

مثل آرش

قسمت دوم: مثل آب و هوا



چشم‌هایش به زحمت باز می‌شد. یک لقمه کره‌مریا برای خودش می‌پیچید و تا لقمه بعد دوباره چرت می‌زد. در مجموع سه بار ساعتش زنگ زده بود و دو بار مامان صدایش کرده بود و آخرسر با تشر بابا بیدار شده بود. ته دلش ولی خوشحال بود. فکر ماجرای که دیشب از سر گذرانده بود رهایش نمی‌کرد؛ فکر رازی که حالا نشانه‌اش پشت در کمد اتاق پنهان شده بود.

زودتر صبحانه‌اش را تمام کرد و قبل بیرون رفتن از خانه دوید و دوباره در کمد را باز کرد. همان جا بود. با لباس خاکی پلنگی افق را نگاه می‌کرد. به پرچم ایران دوخته‌شده روی بازوی لباس جوان، سلام نظامی داد و از اتاق زد بیرون. در راه مدرسه دوباره به هفته پیش فکر کرد؛ آن روزی که آقای وحیدی آمد سر کلاس و بزرگ روی تخته نوشت: «زبان» و بعد که شلیک خنده کلاس به هوا رفت و یکی دو نفر دور از چشم او به بقیه زبان‌درازی کردند، نشست پشت میزش و خیلی جدی پرسید: «به نظر شما چرا زبان مهمه؟»

بچه‌ها هنوز درست نفهمیده بودند منظور آقای
وحیدی از زبان چیست و اصلاً این سؤال چه ربطی
به کلاس ادبیات دارد که دوباره رفت پای تخته و
با رنگ دیگری «ملی» را کنارش اضافه کرد. حالا
عبارت کامل شده بود: «زبان ملی».

«باهاش حرف می‌زنیم»، «زبان آباواجدادی‌مونه»،
«کتابامون به این زبان نوشته شده» ... جواب‌های
بچه‌ها پراکنده و بی‌حواس بود. نمی‌فهمیدند بحث
دقیقاً درباره چیست و این موضوع چه اهمیتی دارد.
سوالات آقای وحیدی اما پشت سرهم ردیف می‌شد:
«چرا زبان ملی مهمه؟ اصلاً لازمه که مراقبش باشیم؟
چطور باید مراقبش باشیم؟»

بالاخره سعید از آخر کلاس دستش را بالا آورد و ایستاد. حرفی را زد که توی فکر بیشترشان بود: «آقا اجازه، زبان مهمه؛ چون باهاش حرف می‌زنیم، منظور هم‌دیگه رو می‌فهمیم، چیزی می‌نویسیم و می‌خوانیم. بحثی توش نیست، کاری براش نمی‌خواه بکنیم. زبان مراقبت نمی‌خواه؛ چون همیشه بوده و هست. مثل آب، مثل هوا.»

امیرعلی از ردیف سوم برق چشم‌های آقای وحیدی را دید و شستش خبردار شد که سعید گیر افتاده.

«ممنون سعیدجان. بله، زبان همیشه بوده؛ مثل همون آبوهوایی که گفتی، ولی آیا آبوهوا مراقبت نمی‌خواد؟ اینکه همیشه بوده و هست علت اینه که همیشه سالمه، سالم می‌مونه. مشکلی براش پیش نمیاد؟ خراب و آلوده نمی‌شه؟ مراقبت نمی‌خواد؟»

مشخص شد که از مثال آبوهوا نمی‌شد در این بحث استفاده کرد. همین هفته پیش بود که سه روز پشت سرهم به‌خاطر آلودگی هوا تعطیل شده بودند. هرچند برای آن‌ها که خیلی هم بد نشده بود. البته اگه کلاسای مجازی را فاکتور می‌گرفتند.

آقای وحیدی بعد از اینکه همه‌ها را آرام کرد، گفت: «پس می‌بینید که حتی هوا هم مراقبت لازم داره؛ با اینکه همیشه بوده و هیچ‌وقت لازم نیست برای به‌دست‌آوردنش تلاش خاصی براش بکنیم. اصلاً شاید همین که آن‌قدر طبیعی در زندگی ما جریان داشته باعث‌شده حواسمون ازش پرت بشه و دیگه مراقبش نباشیم؟»

جلسه بعد کلاس ادبیات هم موضوع هنوز «زبان» بود، زبان ملی. حالا دیگر بچه‌ها کم‌کم داشتند عادت می‌کردند زبان را طور دیگری ببینند، مثل بقیه چیزهای مهم زندگی؛ همان هوایی که همیشه در اتاق جریان دارد و فقط وقتی نفس‌تنگی بگیری قدرش را می‌دانی، اما مگر زبان چه بود غیر از همین کلمه‌ها و جمله‌ها؟